

بازگشت به دریا

همیشه در نقطه‌ای نامرئی از نقشه، جایی در دل اقیانوس و در فاصله‌ای نرسیده به آب‌های داخلی آفریقا وارد نقطه‌ای خاموش می‌شدیم، مکانی که هیچ سیگنالی از ماهواره به ما نمی‌رسید. انگار جهان ما را فراموش می‌کرد، نه پیامی می‌آمد و نه پاسخی می‌رفت. در آن خلا بی‌صدا، کشتی چون روحی سرگردان بی‌نام و نشان از چشم همه محو می‌شد، حتی از چشم شرکت کشتیرانی که ناچار روزها بی‌خبر از کشتی به نقشه‌ی اقیانوس خیره می‌ماند. آن شب طبق عادت همیشه در پل فرماندهی که آنتن دهی قوی‌تری داشت ایستاده بودم و سعی می‌کردم با سارا تماس بگیرم. حسن، افسر دوم کشتی قبل از این‌که پل فرماندهی را ترک کند با شیطنتی که پشت برق چشم‌هایش پنهان بود، به شانه‌ام زد.

آقای عاشق داریم به نقطه‌ی کور نزدیک می‌شیم، یه وقت معشوق بی‌خبر نمونه؟ -

لبخندی بی‌اختیار بر لبم نشست وقتی آیگون کوچک اتصال وای فای در گوشه‌ی صفحه جان گرفت، بی‌تفاوت از حجم پیام‌ها شماره‌ی سارا را گرفتم. جهان پیرامونم آشفته بود، اما در دل من نوری می‌درخشید؛ نوری که از آن سوی زمین از میان خش‌خش امواج و نویزهای ماهواره‌ای، به گوشم می‌رسید. در آن لحظه هیچ چیز جز صدای سارا برایم معنا نداشت.

الو ممد... باور نمی‌کنی اگه بگم...اونی که منتظرش بودی داره می‌یاد -

دهانم باز ماند. تمام وجودم لرزید. نرده‌ی سرد کنارم را محکم گرفتم تا نیفتم. قلبم با شدتی فراتر از کوبش امواج، در سینه‌ام می‌تپید.

یعنی... همین روزها؟ -

...شاید همین امشب -

صدایش لرزان، اما گرم و زنده بود. با هر کلمه‌اش خستگی ماه‌ها دوری، ماه‌ها دریازدگی از تنم بیرون می‌رفت. می‌خواستم چیزی بگویم از دل‌تنگی‌ام از اشتیاقم برای دیدنش، برای در آغوش کشیدن فرزندم اما پیش از آن‌که واژه‌ای بر زبانم جاری شود، صدای آژیرهای کشتی همچون زوزه‌ای شوم در فضا پیچید و تماس قطع شد. روشنایی همه‌ی نقاط کشتی خاموش شد و سیاهی چون پرده‌ای سنگین عرشه را در خود بلعید. سراسیمه نور گوشی را روشن کرده و سمت موتورخانه دویدم. قدم‌هایم بر پله‌ها لرزان، بی‌قرار و ناپایدار بود. کشتی در هر شش جهت می‌غلتید و توازن را از تنم ربوده بود. تلوتلو خوران نرده‌های مخصوص را چنگ می‌زد که زمین نخورم. به موتورخانه نرسیده بودم که برق اضطراری وصل شد ولی صدای گوش‌خراش آژیرها خیال تمامی نداشت. نفس‌زنان زده با دلی پر از التهاب به ورودی موتورخانه رسیدم. سرمهندس همراه با مهندس چهارم سمت ژنراتورهای برق می‌رفتند. شتاب نگاهی به عقب انداخت و فریاد زد

با عمار برین طبقه پایین -

نگاهم روی عمار نشست و هر دو بی‌حرف سمت پایین‌ترین طبقه موتورخانه دویدیم. باور آنچه که می‌دیدم سخت بود. گویی کابوسی بیدار جلوی چشمانم جان گرفته بود. کف موتورخانه غرق در آب بود، آبی تیره و خشمگین که بی‌وقفه بالا می‌آمد و بوی نمک و فلز زنگ زده و ماهی تازه را با خود می‌آورد. یکی از ورودی‌های اصلی، جایی که آب دریا با فشار مهارنشده‌اش از طریق لوله‌های قطور وارد موتور و خارج میشد، ترک برداشته بود. عمار با چهره‌ای رنگ پریده و چشم‌هایی که از وحشت گشاد شده بود، مثل برگ در باد شروع به لرزیدن کرد.

می‌میریم.. هممون می‌میریم -

آروم باش عمار -

خدایا باورم نمی‌شه، باید خودمون رو نجات بدیم -

دستش را گرفتم و با خشم فریاد زدم

لعنتی آروم باش. گوش کن ببین چی می‌گم، باید شیر اصلی رو ببندیم و شیر اضطراری رو باز کنیم -

نه، نه، بی‌فایده‌ست، هممون می‌میریم -

در چشم به هم زدنی از من جدا شد و پا به فرار گذاشت. سرم را که چرخاندم فرشاد با چهره‌ای گرفته و آستین‌های بالا زده، بی‌هیچ واژه‌ای پشت سرم ایستاده بود. نگاهش به سرعت اطراف را کاوید و بی‌هیچ حرفی، فقط با تکان سر نشان داد که فهمیده چه باید بکنیم. صدای مهمه‌ی موتورهای خاموش‌شده و خروش بی‌وقفه‌ی آب، فضا را مثل فیلمی بی‌صدا و پرتنش کرده بود. شیر مخصوص، همان امید کوچک نجات، دو متر بالاتر از سطح آب قرار داشت. آب تا زانوهایمان بالا آمده بود و لحظه‌به‌لحظه سنگین‌تر و بی‌رحم‌تر پیش می‌رفت. به‌زحمت خود را به آن رساندیم. پاهایمان در میان صفحات فلزی و قطعات افتاده گیر می‌کرد. دست دراز کردم، انگشتانم را به شیر رساندم، اما فشار آب و لرزه‌های کشتی توسط موج تعادل را گرفت. با کمک فرشاد شیر را چرخاندم، صدای فلز سفت و زنگ‌زده‌اش در هیاهوی آب گم شد. حق با عمار بود. حجم آب ورودی بیشتر از آن بود که این تلاش‌ها تابش را بیاورد. آب نه از حرکت ایستاد، نه از خشمش کاسته شد. دریا در آن لحظه تصمیم خود را گرفته بود. گوشه‌ام میان امواج بی‌امان آب‌گرفته‌ی موتورخانه از دستم رها شد. آخرین پل ارتباطی‌ام با جهان بیرون، در دل تاریکی فرو رفت. هنوز چشم از آن نگرفته بودم که فرشاد فریاد زد:

!سرمهندس داره با چراغ قوه علامت می‌ده! باید بیخیال بشیم، بیا بالا -

با پاهایی سنگین از آب و هراس، از پلکان‌های لغزنده بالا رفتیم. وقتی به اتاق کنترل موتورخانه رسیدیم، بوی عرق وحشت و اضطراب در هوا پخش بود. کاپتان با چهره‌ای درهم و نگاهی گره‌خورده، کنار سرمهندس و مهندس دوم ایستاده بود. صدایش لرزشی همراه با خشم داشت.

حمله‌ی تروریسته... مطمئنم مین شناور گذاشتن رو سطح دریا -

افسر اول، با ابروهای درهم و صدایی آرام‌تر اما نه کم‌اهمیت‌تر، گفت:

یا شاید هم غواصی همین نزدیکی بوده... ورودی آب دقیق زده شده. کار آدم واردیه -

ترس نقابی شد و روی صورت همه‌ی پرسنل نشست. کشتی زخمی بود و ما در میانه‌ی هیچ‌کجا محاصره بودیم. در پس همه‌ی این گفت‌وگوها، فقط یک فکر در ذهنم می‌چرخید، سارا و فرزندی که امید به دیدارش رنگ می‌باخت. آب بی‌رحمانه و خاموش مثل حیوانی درنده از شکاف‌های پنهان بدنه به درون کشتی می‌خزید. ژنراتورها خاموش شدند. موتور اصلی از کار افتاد. همه چیز در سکوتی وهم‌آلود فرو رفت. صدای بلندگوها بارها و بارها نام "عمار" را فریاد زدند، اما کشتی فقط پژواک سکوت را پس می‌داد. کاپتان، در میان همه‌ی افکار و اضطراب، جلسه‌ی اضطراری با افسران ارشد تشکیل داد. تلفن‌های ماهواره‌ای از کار افتاده بودند. هیچ راهی برای تماس با شرکت یا حتی تشکیل جلسه‌ی بحران نبود. ترس همچون پتویی سنگین، بر دوش همه‌ی ما افتاده بود. در آن شلوغی بی‌سرنجام، خواستم با گوشه‌ی یکی از بچه‌ها برای سارا پیام بفرستم؛ اما هیچ سیگنالی نبود. انگار حتی آسمان هم پشت‌مان را خالی کرده بود. در جست‌وجوی عمار، تکتک راهروها، کابین‌ها و سالن‌ها را زیر پا گذاشتیم. هیچ نشانی نبود. در اتاقش تنها جلیقه‌ی نجاتش غایب بود. با چشم‌هایی که از هراس پر بود، به یکدیگر نگاه کردیم. همه می‌فهمیدیم چه اتفاقی افتاده، ولی زبان کسی جرات بیانش را نداشت. شاید نمی‌خواستیم آن را باور کنیم که همچنان دنبال عمار می‌گشتیم. در میان وحشت، تصمیم سختی پیش‌رو بود. کشتی در وضعیتی نیمه‌پایدار بود. موتورخانه با دیوارهای ضدآب از باقی کشتی جدا می‌شد و آب به قسمت‌های دیگر نفوذ نکرده بود. تعادل کشتی هر لحظه ممکن بود به هم بریزد و در آن صورت، غرق شدن حتمی بود. با مشورت کاپتان، سرمهندس، مهندس دوم و افسر اول تصمیم گرفته شد که در کشتی بمانیم. هنوز امن‌ترین نقطه‌ی دنیا، همین پیکر زخمی و لرزان کشتی بود. دست‌به‌دست می‌چرخیدیم و مراقب ورود آب، تعادل، چک کردن سطح مخازن بودیم. نگره‌بانی‌ها نوبتی شد. همه به یک چشمک موج حساس شده بودیم. تمام ارتباطمان با جهان قطع شده بود. امید به نجات مثل نم نم آبی که از درزهای پوسیده‌ی عرشه بیرون می‌ریخت، کم‌کم محو می‌شد.

....یک روز گذشت

درست وقتی نفس‌ها کم‌جان و نگاه‌ها تار شده بود، کشتی‌ای با پرچم هند از دل دریا قد کشید. انتظارش را داشتیم، پیش‌تر در صفحه‌ی لرزان رادار، ردپایش را دیده بودیم. دو کشتی پشت سرمان در تعقیب بودند و اگر روزنه‌ای برای امید تصور می‌شد، همین دو کشتی بود. دو نقطه‌ی نجات در گسترده‌ی بی‌کران ترس. با بی‌سیم مخصوص پل فرماندهی، با زبان خسته‌مان فریاد زدیم. اما زبان انگلیسی

با لهجه‌ی هندی و اضطراب بی‌پایان ما، نجات را تبدیل به چالشی دشوارتر از تحمل طوفان کرده بود. حسن صفحه‌ی رادار را چک کرد و گفت:

الکی زور نزنید. بیست و چهار ساعت دیگه به کشتی ایرانی به ما می‌رسه -

سر مهندس با خنده به کشتی هندی اشاره کرد

!حالا چطور به این‌ها بفهمونیم که ما را به خیرشون امیدی نیست؟ -

این‌بار همه با هم خندیدیم

...دو روز گذشت

با دیدن پرچم آشنای ایران، شادی چون موجی از دل همگی برخاست. با کشتی ایرانی تماس گرفتیم. وضعیت را شرح دادیم و از گم‌شدن عمار گفتیم. قرار شد بعد از گذر از نقطه‌ی کور ماهواره، پیام را به شرکت برسانند، برگردند و نتیجه را به ما اعلام کنند. نقطه‌ی کوری که ممکن بود عبورش ده روز طول بکشد. شب روی عرشه ستارگان بالای سرم برق می‌زدند و در دل تاریکی، یاد کودکی که شاید همین حالا در آغوش سارا نفس می‌کشید، آرام می‌کرد. پدر شده بودم. اما آیا کسی می‌دانست فرصتی برای دیدنش خواهم داشت یا نه؟! آن شب وحشت و ترس میان پرسنل دیوار کشیده بود و هر کدام گوشه‌ای از عرشه در خلوت خود به انتظار فاجعه‌ای نشسته بودیم که نمی‌دانستیم کی رخ خواهد داد

...سه روز گذشت

آن روز باد چهره‌ی خود را نشان داد. دیگر نجوا نمی‌کرد، نعره می‌کشید. مثل حیوانی زخم‌خورده، به کشتی هجوم می‌آورد. امواج با خشمی بی‌مانند به بدنه‌ی فرسوده‌ی کشتی می‌کوبیدند. کشتی بازیچه‌ی دست دریا روی آب تاب می‌خورد. کاپتان با صدایی خسته اما محکم، دستور ترک کشتی را صادر کرد. همه با جلیقه‌ی نجات به محل تجمع روی عرشه رفتیم. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. صداها گم می‌شد. در میان باد و فریاد، سرشماری کردیم. تنها عمار غایب بود. همه آماده‌ی سوار شدن بر قایق نجات شدیم. فقط یکی از موتورهای پایین‌دهنده‌ی قایق با برق اضطراری کار می‌کرد و از قضا در سمت ناامن تر کشتی یعنی راست قرار داشت. همه سوار شدیم، جز کاپتان و سرملوان، عمو غلام

عمو غلام، پیرمردی از اهواز با موهای سفید و چشمانی پرمهر. همیشه لبخند بر لب داشت. به شوخی کف دست‌هایمان را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «ولک بیو فالت بگیرم...» ورد می‌خواند و نوید امید می‌داد: «اقبالت بلنده... پیاده شی، خبر خوب می‌رسه

اما این بار مثل همیشه نبود. لبخندش خشکیده بود. عمو غلام در سکوت قایق را پایین داد. قایق به سطح آب رسید. حالا نوبت پایین آمدن خودش بود. نردبان مخصوص را گرفت و آرام پایین آمد. همی نگاه‌ها به او دوخته شده بود. قایق مثل فرفره‌ای سرکش می‌چرخید. افسر اول فریاد زد

بپر! بپر دیگه -

عمو غلام نردبان را رها کرد. لحظه‌ای کوتاه، انگار همه‌چیز ایستاد. اما موجی سهمگین، با قساوتی بی‌رحم، قایق را به بدنه‌ی کشتی کوبید. عمو غلام با سر به بدنه خورد. صدای برخورد مثل طنین ناقوس در جانم پیچید. نفسم بند آمد. فریاد در گلویم خشک شد. نور چراغ‌قوه را به سطح آب انداختیم. جلیقه‌ی نجات عمو غلام هنوز می‌درخشید، اما خودش دیگر در برابر بازی موج‌ها مقاومتی نمی‌کرد. می‌دانستیم شناگر ماهری‌ست. اما این بار همه چیز فرق داشت

ی‌توانش فریاد زد کاپتان با همه

از کشتی فاصله بگیرد -

یکی از ملوان‌ها، با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت

اما عمو غلام -

کاپتان، در حالی که نگاهش را از آب نمی‌گرفت، فریاد زد

...نمی‌تونیم جون بقیه رو به خطر بندازیم، همین الان هم -

جمله‌اش ناتمام ماند. ما از کشتی فاصله گرفتیم. اما هر متر، هر گام، مثل کندن پاره‌ای از جان‌مان بود. بیست‌وسه نفر سوار بر قایق نجات، دل به دریای خشمگین سپردیم. آسمان چادری تیره، بر سرمان کشیده بود. باد همچون دیوانه‌ای زنجیر گسسته، به جانمان افتاد. قایق کوچک و نحیف بر پشت موج‌ها بالا و پایین می‌رفت، گاهی آن‌قدر بالا که گمان می‌بردی به آسمان نزدیک شدیم، گاهی چنان پایین که انگار خود دریا قصد بلعیدنمان را داشت. صدای فریادها، جیغ‌های خفه، و زوزه‌ی باد در گوشم می‌پیچید. سرم گیج می‌رفت. دنیا دور سرم می‌چرخید. دست‌هایم را جایی گرفته بودم، اما حس نمی‌کردم. فقط تکان‌ها را می‌فهمیدم. تکان‌های بی‌رحم، خشن، بی‌ملاحظه و بعد تاریکی. همه‌چیز محو شد

گذشت.....

نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز گذشت. نمی‌دانم چند موج، چند طوفان، چند شعاع آفتاب بر پوستم افتاد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نور سفید و سوزانی در صورتم تابید. چندبار پلک زدم، تصاویر لرزان بود. بالای سرم چند مرد سیاه‌پوست ایستاده بودند. با چهره‌هایی نگران. پوست‌شان آفتاب‌سوخته و دست‌هایشان پینه‌بسته بود. زبان‌شان را نمی‌فهمیدم. اما نگاه‌شان غریبه نبود. زبانش خشک شده بود. دهانم مزه‌ی نمک می‌داد. سعی کردم بلند شوم، اما تنم سست بود. یکی‌شان جلو آمد، به آرامی چیزی گفت که معنایش را نمی‌دانستم. نفس عمیقی کشیدم. آفتاب گرم بود و این یعنی من زنده بودم. مدتی گذشت تا به خودم آمدم. وقتی فهمیدم کجا هستم، اشک در چشمانم حلقه زد. سواحل آفریقا، روی خاک نه آب. با ایما و اشاره خواستم گوشی همراهش را بدهد. روی جلیقه‌ی نجاتم اسم و شماره بین المللی کشتی ثبت شده بود، پس قطعاً آنها مرا شناسایی کرده بودند. مرد جوانی با لبخندی محو گوشی را دستم داد چون خودش می‌دانست باید تماس اینترنتی بگیرم اینترنت را روشن کرد. انگشتانم لرزیدند. شماره را که گرفتم ضربان قلبم شدت گرفت. انتظار عادت بسارا بود. تلفن همراهش را همیشه روی کانتیر آشپزخانه می‌گذاشت، نقطه‌ای از خانه که بیشترین آنتن‌دهی را داشت

...الو ممد تویی؟! چرا گوشیت خاموش شد؟! این -

!خوبی؟ -

کمی مکث کرد و با خنده گفت

هر دومون خوییم -

!هر دو؟ -

من و دریا -

در حالی که زیر لب نام دریا را تکرار می‌کردم، گوشی از دستم رها شد و خنده روی لبم رقصید. هیچ‌کس نمی‌دانست دریا هم می‌بلعد، هم می‌زاید